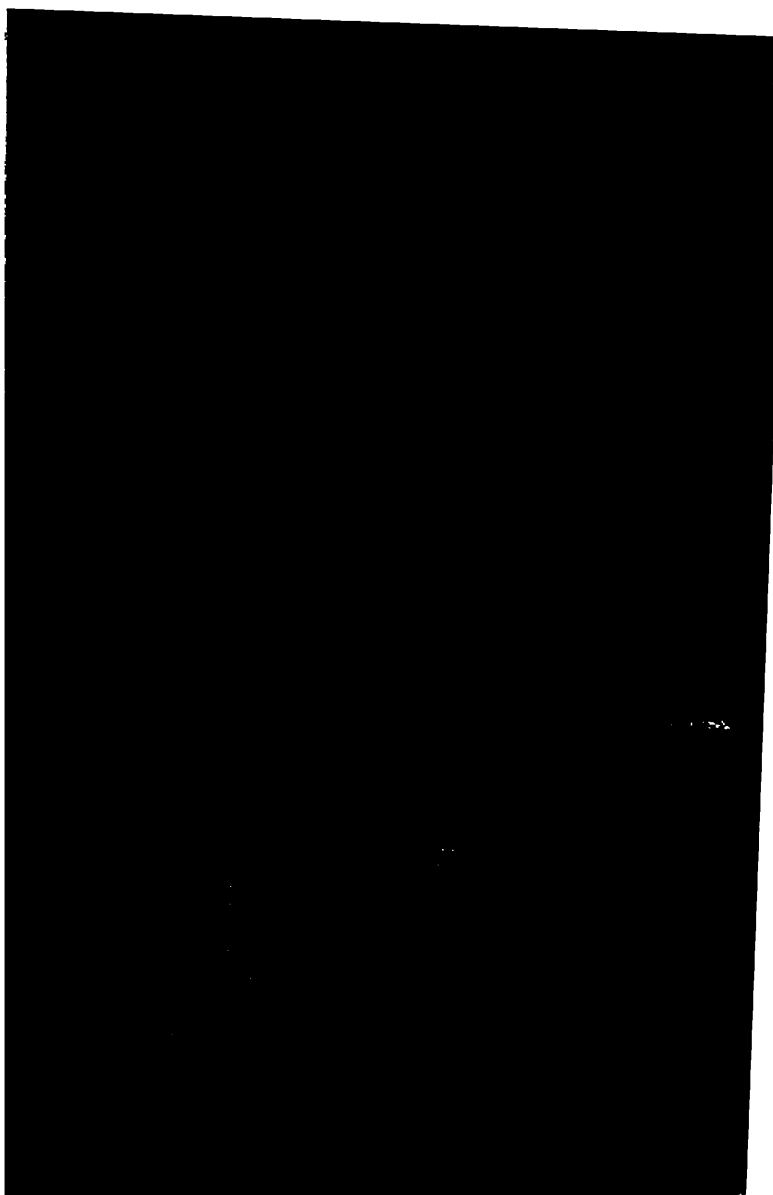




آرزوی جنوب

فریدون ـ کار



مقدمه

کمتر آدمی است که از زادگاه خود دور
افتد و در برابر آن ناله سر ندهد ـ و با غم این
دوری را حس نکند، نمی‌شود که آدم همه
گذشته‌های خود را یکجا فراموش کند، خاطرات
گذشته همیشه در فضای خانه و زندگی، در میان
کوچه‌ها و خیابانها، بر چهره دوستان و آشنایان
و عزیزان موج میزند، نه تنها خاطرات زندگی
خود آدم بلکه گذشته های تاریخی، یادگارهای
پدران و مادران که در زیر همان آسمان و در میان
همان چهار دیواری زندگی کرده‌اند، فراموش
شدنی نیست. غم غربت جان آدم را خسته و روح

آدم را در تلخی زهرابه خود مسموم میکند
بعضی افراد حتی با این غم بدنیا میآیند و با
این غم از دنیا میروند عده دیگر بقول سامرست
موآم ، از آنهائی زائیده میشوند که از وطن آنها
از وطنی که با جسم و روح آنها الفت دارد خیلی
فاصله دارد و این مردم در تمام عمر از غم غربت ،
افق های دور و طلائی ، غربت سرزمین های
ناشناخته ناله میکند ، آدمی خانه خود
را دوست دارد ، اگرچه آن خانه محقر و مفلوک
باشد سهراب وطن خود را می پرستد ،
اگر این غم بیان شاعری بشود ، دیگر خیلی
تماشائی میشود ، ناله های شاعر در غم دوری
وطن شنیدنی است احساس شاعر بیش از مردم
عادی است ، غمی را که او احساس میکند در دنیا کمتر
و تو با برابر غم دیگران است این کتاب محصول
همین سالری است سان مصحح دوری از
سرزمین‌های آفتاب زده‌ای است که روح شاعر
از آن الهام گرفته است شاعر هنرمند ما فریدون کار
که در دامن سرزمین‌های جنوب در کنار نخلستانهای
آن بدنیا آمده و پرورش یافته است و طبع شاعرانه
او از گرمی و سوز آفتابهای جنوب مایه شایسته‌ای
گرفته است ، به پاس خاطرات فراموش نشدنی
جنوب و بخاطر گرمی و لطف و صفائی که آسمان
های ب آلود و پرحرارت و شفاف سرزمین های
کنار کارون باو بخشیده است ، این ترانه ها را
سروده است ، بیش از همه چیز سادگی

ولطف وشور این ترانه‌ها آدم را سیراب میکند،
عشق‌های او خاطرات جوانی او و بالاخره
گذشته او دراین ترانه‌ها بابیان رسای شاعرانه
توصیف و ترجمه گردیده است فریدون کار در
کارشاعری خیلی جلو رفته است وامروزنام او
درردیف شعرای جوان وهنرمند ما که در پی
گشودن راه تازه‌ای در تکاپو هستند جای دارد

او نه تنها درغم‌دوری ازسرزمین‌های جنوب
ناله میکند و به یادآب وهوا ودر ودشت و شن
و باد به کنار کارون اشك میریزد وشعر میسراید
بلکه درغم غربی که امروز انسانهای صنعتی شده
این اجتماع دارند، شرکت دارد درغم
هموطنان خود، درغم زندگی آنها درغم رنجی
که اجتماع را فرسوده‌میکند ودرچنگال خود می
فشارد، ناله میکند این کتاب درنوع خوددر
میان مجموعه کتبی که تاحال بزبان فارسی چاپ
شده بی‌سابقه است این کتاب درحالی که باصطلاح
منثور مطالب پراکنده‌ادبی است امامجموع
آن باهم پیوستگی کاملی‌دارد طرز بیان احساسات
بیان غم دوری گذشته‌ها ترکیبات وجمله‌ها وفکر
واحساسی که درقالب کلمات ریخته‌شده‌است، رسا
وسلیس وپخته‌ودر عین‌حال‌ساده‌وروان‌است مطالب
این کتاب میتواند نمونه خوب و جامعی برای
مطالعه جوانهای ما باشد، چون مطالب ادبی
اگرخالی ازفکرواحساس باشد ونتواند منظوری
رابیان کند وفقط صرف بیان احساسات راکنده

و اغلاطی و مأخذ برداری و پریشان گوئی مصحح و معنی باشد به ارزش خواندن دارد و بتواند قابل توجه کسانی واقع گردد که می‌خواهند هم یک نوشته خوب در دست داشته باشند و هم خود را از تماشای التهاب و آشوب یک روح سرگشته راضی نمایند درحالی که ترانه‌ها و سرود های این کتاب هم یک نوشته خوب است و هم نماینده کامل احساس و رنج نویسندهٔ هنرمند آن

دکتر علی اصغر [illegible] حاج سید جوادی

اسفندماه ۱۳۳۳ تهران

مار طلائی

وقتیکه با تو روبرو شدم تو را مرده یافتم
احساس‌های گرم زندگی را از دست داده بودی سست
بزندگی بدبین بودی ومردم را دشمن خود میپنداشتی
آهنگ صدایت غمگین بود سرد ودلشکسته سخن میگفتی
تصمیم گرفتم که ازتو وجود زیبائی بسازم وجودی که
درآن جز غرور و عشق بزندگی چیزی نباشد اینکار
برای من بزرگترین لذت هنری را داشت وجودم
را با تو، با روح تو در آمیختم هنرم را برای نجات
تو آماده کردم قلمم رابخدمت توگماشتم بتو بزرگترین
لذتها را بخشیدم غرور بتودادم سرفرازی بتودادم از تو

مجسمه‌ای بلورین ودرخشان ساختم بنام « وانلیا » که در سراسر جنوب، مردم عاشق آن شدند. هر کجا که نام من بود، اسم تو هم بود. اسم کسیکه از وجود درهم ریخته، افسرده وخرد شده تو ستاره‌ای تابان ساخته بود. ستاره‌ای که جنوب را روشن میکرد. دختران سرزمین من شبها درجنوبی‌ترین گوشه آسمان بدنبال تو میگشتند. من باجی تو، معلم بزرگ تو، وبقول خودت خدای تو بوده‌ام. من با همه‌ی عواطفم برای نجات تو وبزرگداشت تو برخاستم. تورا با بادهای موسمی، شبهای پرستاره، سواحل مرطوب آشتی دادم. کرجی بانان را دربرابر پیکر بلورینت بسجده در آوردم، ابرها، آبها، شبها، ورؤیاهای شاعرانه جنوبیم را بتو بخشیدم. انعکاس سرود های من درهمه‌جا جاویدان شد. وانلیا پیکرزیبت که مرده بود از دم گرم من جان گرفت وهمچون ماری طلائی سینه خودرا از برشتنهای خورشید زده جنوب گشادی. زیبائی و فریبائی تو را همه ستودند ومن که معمار روشن ضمیر تو بودم چشمهایم را بستم وآغوش برویت گشادم. در سینه گرم من بخواب رفتی بوسه‌های جان‌بخشم بردرخشش پیکرت افزود. فصل های

بیشماری درصحرا گذراندیم وسرانجام یکشب که ستارگان
کورسو داشتند وتاریکی غلبه کرده بود ، تا شراع کشتی‌های
بیگانه درسرزمین ما گشوده شود احساس کردم که می‌
سوزم باوحشت چشمهایم را گشودم در آن هنگام نیش
زهرآگین تولنهایم را سوراخ کرده بود **تو مرا دوی نیایا**
مانیش زهرآگینت وسحرگاه مردم صحرا دیدند که ازوجود
شاعر سرزمینهای آفتاب زده جز توده‌ای از خاکستر چیزی
باقی نمانده است خاکستر رنگ ایدآلی تو...





کابوس وانلیا ..

وانلیا امشب در خاطـرات مواج وابیری تو شکفته شده‌ام ، آهنك غمـگین صدای تو درمن اوهام گذشته‌ام را بیدار کرده است وقتی کنار تو نشسته بودم ، مست بودم : شاخه‌های بزرك اوکالیپتوس وحشی بالای سرماصدا میـکرد وباد باشدت میورید مثل اینـکه موی تو برپیشانیت ریخته بود چون من خطوط چهـره‌ات را نمیدیدم ، وانلیا گفته بودی که سرانجام یکشب درچشمان تـو خیره شوم وباوجود تو درآمیزم ، دوستت ندارم میـگفتی که‌در کنارمن از عواطف جوانی سرشار میشوی وکلمات من بر جانت می‌نشیند وبتو تاب و تـوان میبخشد یـادم نیست

دستت را بوسیدم ،گونه‌ات را بوسیدم ، لبهایت را بوسیدم،
یادم نیست ؛ فقط میدانم واملیاکه لب می‌اندکی ازحرارت
خود را بتوداد وعطرپوست تـو در من نفوذ کرد سرم را
پائین آوردم‌وساق‌های سپیدت‌رانگاه کردم مهرمیورزیدی
وموبم را باانگشتانت شانه میکردی من ازخشونتهائی
که نسبت بتو روا داشته بودم پشیمان میشدم واملیاگل‌غم
من ، برای یك شاعرخه‌چیز بیشتر وبهتراز‌یك انسان خوب
الهام بخش است ؛ من کبریتم را روشن کردم ودرمجاورت
شعله لرزان‌آن صورت تورا دیدم پیشانی بلند تورادیدم
بوی تورا استشمام کردم خنده تورا همچون شراب گرم‌و
گوارائی نوشیدم دیدم که چشمانت شعله میکشد وجانم‌را
درمهربانی خود میسوزاند زنك صدای تو در گوشم طنین
عشق انگیزی داشت

احساساتی رقیق سراسروجودم را فرا گرفت میل
کردم لحظه‌ای گرمی صورتت را احساس کنم صورتت را
بگردنم بگذارم و حـرارت آنرا جذب کنم صدایت را
بردیکتر بشنوم خنده های کوتاه تو بر گونه‌هایم محوشود
تا غم تودرآمیزم واملیا باد دردرخت بزرگی که ریزش

نشسته بودیم همهمه میکرد و من مضطـرب میشدم
اضطراب من انعکاس موسیقی تأثرات چشمان تو بود
چشمان تو که مرا میپائید چقدر مهربان شده بودی؟
میخواستم تورا تاسپیده دم داشته باشم وقامت باریکت را
در بازوانـم بفشارم آه هنوز هم صدای مهیب باد در
درخت می‌پیچد زیر درخت دو صندلی گذاشته شده
دوصندلی که ما روی آنها نشسته بودیم ازپنجره به‌صندلیها
نگاه میکنم تو هنوز ایستاده‌ای و خنده در چشمانت
موج میزند دستت را تکان میدهی و موی کوتاهت
پیشانیت را سایه میاندازد چرا نمیـروی؟ سیگار
انگشتم را سوزاند چطور شد که صدای تو را شنیدم
وامليا دخترك مهربان من گل غم وسرگردانی من
برو ، برو بخانه‌ات امـا تو بمن جواب نگفتی
خسته شدم بگو ببینم برای یك شاعرچه چیرزیباتر ازخیال
ووهم است؟ تودرخیال من جلوه میکنی ومن میتوانم بعد
ازاین تو را درکاماتم ، شعرهایم جستجـوکنم از تو شعر
بسازم و غم تو را بسرایم و خودم را سیراب کنم چقدر
خوشحالم اکنون که ازتودورمیشوم وخودم با غمهای تـو

آمیخته شده قلب غمگینم درغمهای توسهیم یافته است و
چه خوب شد که میتوانم تاثراتم را برای تو بنویسم وقتی
که روبروی تو نشسته بودم و برایت حرف میزدم ، فکر
میکردم چطور شد ؟ چه چیز موجب شد که باین سرعت دوستت
داشته باشم ؟ باین سرعت ؟ شاید شباهتی در روحیات ما
بود ؟ شاید دریك غم شریك تو بودم ؟ ولی من که هنوز قصه
بدبختی خودم را برای تو نگفته‌ام قصه‌ای که ازقصه‌تو بسی
غمگین‌تر است اما من همواره سعی میکنم که فراموش کنم!
شراب وسیله خوبی است شراب مرا راحت‌میکند شعر
هم مثل شراب اماوافلیا توازشراب بهتر بودی !
تومرا سرگرم کردی و بهمین علت‌مان تو را فراموش نمیکنم
وازتو خاطره‌ای طلائی خواهم‌داشت بازهم صدای توراشنیدم؟
شاید هنوز زیردرخت ایستاده‌ای شاید ؟ باد آرام نمیگیرد
چون قلب من که آرام نیست وافلیا برو ، برو بخانه‌ات
دارم دیوانه میشوم برو بخواب وبرچشمانت پرده رؤیا
بکش پنجره را بازبگذار چون ممکن است من
بیایم وچشمانت رابوسم ، وافلیاگل غم من‌فراموش نکن!
هنوز هم باد همهمه میکند ، هنوزهم برفته‌ای

گل سپید آسمان

باز تورا می بینم که در ابرهای زمستانی جلوه میکنی
و پیکرت را در مسیر بادهای سرد میلغزانی و با نگاهت طبیعت
مهر میپروری ای گل سپید من که در آسمان شکفته ای،
فرود آی تا برگونه هایت بوسه زنم   فرود آی   ولی
تو همچنان در هاله رؤیا های زمستانی من از پشت این پنجره
که بافقها گشوده میشود نگاهت را روشن میکنی و مرا به
نظاره دلبند میسازی،   ای آلهه شعر من فرود آی و پیکر
برف گونت را در بازوان من آرامش ده   فرود آی تا
از زلال عطر آگین نهایت آتش اشتیاق خود را بنشانم
دریغا که تو همچنان بی اعتنا گردن افراشته ای و ابرها

گرداگر‌ت طواف میکند و برموی زریت بوسه میزند
ولی من از پشت این پنجره که افق ها گشوده میشود ،
شراب چشمان تورا درپیاله‌های الهام میریزم و با هذیان خود
برای توشعر میسازم ای آلهه رؤیاهای زمستانی من ای گل
سپیدکه بر آسمان ابر آلود شکفته شده‌ای



قصه شب

شب ، برف باهستگی میبارد واز پنجره من سپید و
درخشان جلوه میکند سکوت گرداگردم بالهای سنگین
خود را میگسترد ومرا درتجسم اوهامم نیرو میبخشد شعله
پیش چشمانم می‌رقصدو برقلمم که کانونی از آتش است تصویر
هوسهای گمشده را میلرزاند

***

شب ، درعطر خاموشی با ترانه‌های هوس انگیز آرزو
مرا بربالهای الهام میشاند و بر فراز آسمان جنوب پرواز
میدهد

جنوب ، سرزمین عشقهای خاکستر شدهٔ من

***

شب ، حکایتی است ازتلخیها که روان مرا میکاهدو پیکرم را دریاس های سیاه رها میسازد برقلم نامرادی میآورد ودر گوشم طنین دردانگیزضجه‌های معشوقه ازدست رفته‌امرا بیدارمیکند ومن آه سردمیکشد، واز من اشك گرم میگیرد

***

شب ، حکایت بیداری‌های مادرمست که چشمانش را بآسمان نیلگون میدوزد وبدنبال‌ستاره اقبال‌من‌میگردد ودرخاطره‌اش غمهای کودکیم ترسیم میشود ، خاطرعم‌پدرم که بزندان رفت ، خواهرم که مرد ، برادرم که با اهل‌شد وآنگاه درودهای گرمش را با ستارگان بمن هدیه میکند

***

شب ، نجوای دختر کان سرزمین‌خورشیدرا درخاطرم همچون شمع میافروزد ومرا با بالهای‌خیال بر فراز بیابان خشك ومتروك جنوب پروازمیدهد ، در گاهواره باد های موسمی میچرخاند واز رودخانه هائی که آب شیرین دارند سیراب میکند

***

شب ، سرود خاموش خدایان است که از فراز ابرها
بگوش میرسد وچشمان ستارگانرا اضطراب آلوده میگشاید
با ترس پنجره سیاه اطاقم را میبگرم ، خیره می‌شوم
جز سیاهی چیزی نمی بینم ولی باد آواز پریان را از جنگل
همراه می‌آورد وآنگاه من درسحر وجذبه اوهامم سرد و
ساکت میشینم



سرانجام ، صبح نرم ودلاویز از آسمان نیلی فرود
می‌آید وپنجره‌ام روشن میشود صبح همچون شکوفه‌های
سیب آهسته آهسته ازپشت پنجره ام بزمین میریزد و من
درسکوت طربناك آن صدای قلبم را میشنوم وبر گونه‌هایم
لبخندی شکفته میشود خورشید مرده زندگانی هست
زمستان ۱۳۳۲ تهران



بهار بی تو

یکشب که فانوس بندر گمشده خاموش شده بود و
ما در روی تخته‌سنگ ساحلی که پیوسته ازامواج دریاسیلی
میخورد ، نشسته بودیم ، بگردنم آویختی و لحظهٔ بعد در
چشمانت کانون پریشانیهای خودرا نظاره کردم

فریادم درنهیب طوفان وحشی دریا شکست بازوانت
راگرفتم ولی توهمچنان باچشمانی که رنگ سرآسمان مه
آلود جنگل را داشت بمن خیره نگریستی یک بهار با
تو درآغوش شکوفه‌های سپید درختان ساحل‌دریاگذراندم
هرروز باطلوع خورشید پیمان خود را تازه میساختیم واز
چشمان ما بارقه عشق جستن میکرد

تلخی‌ها و کدورت‌ها آمدند ومیان ماشکافی راموجب شدند ومن شهررا ترك‌گفتم وازشهرتو گریختم اینك همه جا درکابوسی فشرده میشوم که ازخاطره چشمان تو هجوم میکند این نگاههای ابیری توست که ازورای خاطراتم همانندبوقناقوس مرك میدمزحشد ومرا دراضطراب جانکاهی میگذارد اکنون‌که ازشهرتوگریخته‌ام ، زمین زیرپایم میلغزد ویاد توچون زهردررگهایم جاری میشود پایم در زنجیر است وچشمان تورا می‌بینم‌که بر بدبختی من نظاره خوست

دیری نمیگذرد که بهارمیآید و صحـرای خوب را گلهای وحشی‌خواهدپوشاند نودرآغوش درختهاوشکوفه های ساحل ، دریا را میـگری وبالبخندههای شیرین بـه طبیعت خود فروشی میکنی و خوابان را بعشق خود نوید میدهی ولی من ؟ بهاررا بی‌تومیگذرانم

بهار۱۳۳۳ تهران

ستاره سپید

ستاره‌ایکه روزی گردن آویز تو بود، اینك پیش
چشمان من خاطره انگیز عشق بی‌پایانیست که همیشه زنده
خواهد ماند

وانلیا، من این ستاره سپید را دوست میدارم چندان
که بورا شبهای ماهتابی گمشده درساحل بوسیدم در این
ستاره حرارت لبهای خودرا فرو میریزم بپنداری که بر سر
لبهای من پستانهایت، این دوقوی وحشی زیبا لغزان و گرم
حرکت میکنند و خون را در قاب آتش گرفته ام فشرده
میسازند

باستاره نوسخن میگویم، ستاره‌ایکه روزی در گردن

تو آویخته بود

ستاره‌ایکه حرارتی و بوئی از لبهای تورا دارد ستاره‌ای که بر شاخه‌های سپید آن بوسه‌ات را نقش کرده‌ای و برای شاعری بارمغان فرستاده‌ای

و اینک در وهم گرم و گداخته‌ام چهره تورا میبینم از میان پرهای این ستاره سپید لبهای کوچکت باهمه عشق و شور بیرون می‌آید و چشمانت بسته میشود تا من آسوده‌تر خیال تورا در آغوش آرزوهای وهم‌انگیز خود بفشارم

این ستاره که روزی گردن آویز تو بود اکنون پیش چشمان من درخشان است از پرهای آن قطرات اشك نور میچکد در پرتو سپید آن بدست همچون تاج بر همه جلوه میکند و من بازوهای تمنا را می‌گشایم باتو همانند غنچه‌ای درمیان آنها شکوفا شوی این چشمان نیست که از درون ظلمت شعله میکشد

و اینک معشوقه افسانه‌ای خوب خاطرات طلائی تورا دوست دارم

تیرماه ۱۳۳۴ تهران



هذیان سبز

درصحرا دو زمرد یافتم و آن هردو را گردن آویـز
هوس خویش کردم : شبی توفانی که ازساحل دریامی گذشتم
دوستاره پیش پایم شکست و من درحرقه آن دومشعل بیدارم
را برافروختم

درپیچ جنگل وهم انگیزی دو کاخ سر راهم را مسدود
کرد و من که بمهمانی پریان می‌رفتم ، مأیوس بازگشتم

یکشب کرجی‌بان بندر دوجام شراب سربمن داد و
من آن هردوجام را لاجرعه نوشیدم شبی دیگر در بـزم
خدایان دیدم که دو چراغ سبز پیش پایم افـروخته‌اند ،
چشمانم را بستم و فریاد زنان گریختم بصحـرائی رسیدم

که سراسر آن پوشیده از گلهای سبز بود

***

سرانجام یک روز مردانی ناشناس از راه جنوب آمدند ودست های مرا بستند ومن فریاد کردم و دو ستاره سبز جنوبی را بکمک طلبیدم   ولی طنین صدایم در سکوت غبار اوهام خاموشی گرفت ، زانوانم لرزید ، دستهایم بیحرکت ماند و مردان بادو مشعل که شعله آنها سبز بود پیکرم را سوزاندند

دو دختر با چشمان سبز از راه صحرا رسیدند ودو شمع برخاکسترم افروختند ومن آن هردورا بوسیدم

***

اینک از قلب من دو قناری سبز گریخته است و بر گور ناشناس من دو شمع میسوزد .

بهمن ماه ۱۳۳۲ تهران

پرندهٔ زرد

قفس خالی قلب من بر درخت اوهام شبانه‌ای که مرا
میسوزاند، آویخته است
این قفس بی‌امید در سکوت و تنهائی خود چه بگوید؟
جز اندوه چه سراید؟
وقتیکه باد همهمه میکند و از پشت پنجره‌ام دیوانه
وار نعره میکشد، من انگشتانم را در موی سرم فرو برده‌ام
و میاندیشم
به پرنده کوچکی میاندیشم که از قفس قلبم گریخته است
پرنده زرد شفافی که چشمان کبودش مرا مینگریست

* * *

یکشب پنجره را گشودم وشراب نوشیدم
چندان که درمستی بی‌انتهایم پرنده طلائی گریخت و
رفت وقلبم راتنها گذاشت
اکنون جز خاطره بالهای زرد اوچیزی بجای نمانده
درحالیکه قفس خالی قلب من بردرخت اوهام شبانه‌ای
که مرا میسوزاند، آویخته است

* * *

اینک قلب من ازعشق تهی مانده وخاطرهٔ بوسه طلائی
بردیواره های آن زهر میتراود
زهر زرد و کشنده‌ای که طلای موی اورا پیش دیدگانم
درخشان میسازد چشمانم اراسپهه عم باسوك پرنده گریزان
دراینجا جوهاکی کبود میشود
کبود، همرنك لبهای اوکه درشت وگرم بود
نمی بگوئید، قلب تهی مانده من درسکوت و تنهائی
خود چه بگوید!
جز اندوه چه بسراید؟

تهران ۱۳۴۴/۲/۲۴

نوازنده ساحل متروک

بر ماسه‌های مرطوب ساحل متروک، که امواج دریا دهان کف آلود خود را بر آنها تهی میکند، جسد جای پا بیادگار مانده است

خورشید میدرخشد و باد در شاخه نخل‌های فرسوده ولوله‌ای افکنده مرغان دریا بالهای سپید خودرا میگسترند و سینه سینه امواج بالا و پائین می‌شوند و نور در همه جا نفوذ دارد و بر فراز سبزه زار ساحلی فرش زرین گسترده است غریو برنج کارها از مزرعه جزیرهٔ دور بگوش میرسد همه چیز در تجلی و روشنی است

شب هنگام که دریا بخواب میرود ، گامهای مردی
برماسه های مرطوب ساحل متروك نشان میگذارد

تلوهای ساززهی شکرد ساحلی نغمات شورانگیز
برسینهٔ خاموش شب نثار میکند

هیولای سیاه نخلها بچشم میخورد و دریا درخـواب
عمیق فرو رفته است دیگرازمزرعه‌جزیره‌دوردست‌صدائی
بگوش نمیرسد مرد ساحل براه خود میرود ودرهرچند
گام توقف میکند ودریا را مینگـرد پرشورتـر مینوازد
چهره اومبهم واسرارآمیزاست دیوانه است ؟ شیفته دریا
است ؟ شاعراست ؟ کسی نمیداند ؛ ازجزیره‌دورسایه‌هائی
به جنبش می‌آیند اینها سایه های دختران برنج کاراست
که‌شبهای آرام درساحل‌جزیره گردمی‌آیند‌ه آتش‌میافروزند
و به نغمات شکرد ساحل متروك گوش فرامیدهند

مرد ســاعتی مینوازد ودرسایه روشن دور دست از
نظرمحو می‌گردد سحرگاه باز برماسه‌های‌مرطوب‌ساحل
که امواج دریا دهان‌کف‌آلود خود را برآنها تهی میکند
چند جای پا بیادگار مانده است

آفتاب میدرخشد و باد درشـاخه نخلهای فرسوده و
لوله میافکند

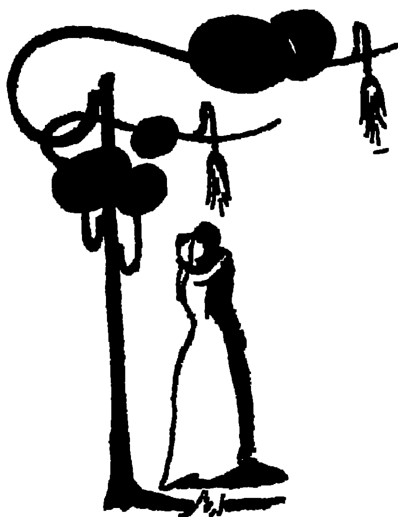
اسفند ۱۳۴۰ جنوب

راحله

درانتظارم که خورشید غروب کند و آخرین پرتو زرین
خود را ازفراز نخلهای خاموش ساحل عراق برچیند
درانتظارم که سکوت همراه با تاریکی بیاید ومرا
درهالهٔ ازاضطراب بفشارد درانتظارم که اشکهایم همچون
خرده‌های الماس بردامن غروب غم انگیز ساحل ستاره بریزد
درانتظارم که خورشید برود و «راحله» بیاید
راحله بیاید و با اضطراب لبهای گرم اورا ببوسم و
مویش را چنگ بزنم ودرنگاه دل انگیز او غمهایم را
فراموش کنم
معشوقه مصری من دامن کشان ازساحل سرازیر شود

خنده‌مه‌ی غروب بر گونه‌اش رنگ بزند و من در کنار نخل ساحلی
پیکر همچون سرو او را در بازوان خود بفشارم در انتظارم که
خورشید غروب کند «راحله» بیاید

پاییز ۱۳۳۴ آبان

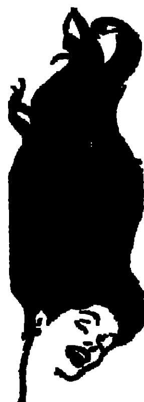


شب را دوست دارم

شب را دوست دارم با همه ستارگانش
این آسمان بزرگ که چون قلبم خاطره هزاران
عشق در آن درخشان است چشمانم را با حیرت میگشاید
تا یاد کهن تورا درخوبی‌ترین ستاره آن جستجو کنم
آسمان میخندد ومن درسوسوی اختری که چشمان
تورا دراوهام شبانه‌ام بیدار کرده است میگریم، واشک گرم
بربستر تنهائی میریزم این دو دریچه جادوئی ازفراز من بر
پیکرم نور می‌پاشند، خلسه سنگین وخواب آور بهار را در
روی قفسه سینه‌ام احساس می‌کنم وعطر دلاویز شبهای رؤیائی
مرا با خیالی دور میپراند و سرزمین مه‌گرفته خوب می

مرد ، تادرساحل دریای آن که حنك و مرطوب است لبهای
گمشده‌ای را جستجو کنم ، لبهائی که روزی برگونه هایم
آتش ریخت و اینك درتب و بدگمانی هوسهای خودمیسوزد
شعرا دوست دارم باهمه ستلرگانش مایادملیاپری
افسانه‌های طلائیم

بهار۱۳۴۴ تهران

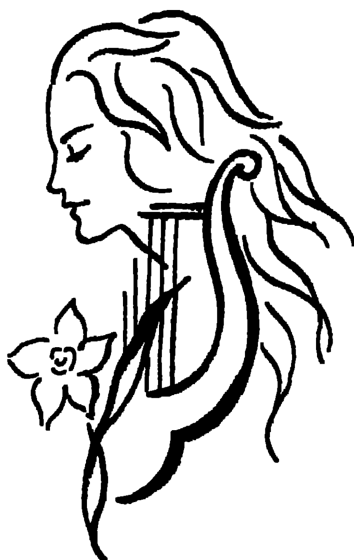


بر من بتاب

باز صدای تو را میشنوم وانلیاکه مرا از فراز برج
تنهائی و سکوت فرا میخوانی
چشمانت که در گرمی تب میسوزد سوی من نگران
است و از لبهای پرمرده‌ات که با یاد من امید بر آنها جوانه میزند
این جمله را میشنوم «دوستت دارم، یگانه من»
و آنگاه از سخن باز میمانی
واملیا ستاره جنوبی بر غمهای من از دورترین گوشه
آسمان تاریک بتاب
من تنها هستم، تنهای تنها و تو با چشمانت که رنگ
شبهای مرطوب ساحل دریا را دارد، از میان انبوه خاطرات کهنه

و فراموش شده مرا پیدا کن ، یگانه خود را
اکنون در تنهائی غمناك والم بار فقط خیالت تو را در
آغوش آرزوهای شاعرانه خود میفشرم
وا ملیا ستاره آسمان متروك جنوب

نرمین مثاب
خرداد ۱۳۴۴ تهران



آرزوی جنوب

شمع خاموش میشد و روح شعله میکشید موسیقی اوج میگرفت ودرسینه تاریك شب فرو میریخت ، خاموش وارخشمها جستجومیکرد وروح سیراب میشد این سرچشمه زلال چیست ؟ این کدام خورشید است که دردل نومیدی میدرخشد ؟



سه تار حرف میزند و آرزوی من بال میگیرد پروازمیکند و برفرازآسمان بیمارجنوب ، درلای شاخه‌های بلند نخلها می‌نشیند ودرآتش چشمانی میگذارد؛ چشمان

دورمانده‌ای ، چشمان آبی معشوق اثیری شبهای بی امید !
معشوق موجها که رفت ، الفتها که گذشت ، خیال ها که
هماغوش مهتابهای تابستان نقش بر آب شد ، ستاره‌ها که
خاموش گشت



سه‌تار مینالد وشمع میمیرد ویاد زنده میشود ، آرزو
بال میگیرد ، شب ناسکوت خود وهم میگسترد ، صدای
شهر دیرگاهست که ازپنجره نفوذ نمیکند ، مرده است و
همچنان چشمان خسته‌ای بیدار میگردد !

کجا شد آن صحراها ، دشتها ، قایقها ؟ مستی‌ها ،
شرابها ، هذیانها ، کجا رفت آن گرمی ها ، الماسهای
بوسه ، خوابهای طلائی ، رؤیاهای فریبا ؟



چشمانم سنگینی میکند وناله‌ام درسکوت غم بار
آرزویم میشکند مهرم اوج میگیرد و بغروب میگریزد
سرزمین خورشید ، سرزمین آب های گسترده سواحل
مرطوب ودشتهای بیکران

نامم تصویر میکند ، پیکری راکه برصافی خودسپید

ومواج درحشش دارد چشمانی راکه برفراردریا نگران است ودر آن ابهت وعطمت دریانقش بسته است ابهت و عطمتی که دل را ار هراس میآکند

چشمان نازیا که برفرار آسمان حنون شعلهوراست ودود آبی آن برلب وگونههای من نمود دارد

شعله شمع آخرین حرکت برم خود راکرد ، پیچ و تاب خورد ومرد دیگر در پیمانه های سفالی جرعـهای نمانده است ، جامهای تهیمانده ما ارترانههای شوق و درد لبریز است شمع درسردی سنگین وعمیاك خود بخواب رفتهوچشمان آعشته باشك من دریادچشمان آبی دورماندهای بیداری میکشد وباآرروی جنون میگرید ، ارسورمیگرید!

اردیبهشت ماه ۱۳۳۲ تهران



سه بوسه از لبهای کبود یک دختر

سه خاطره قلبم را بهیجان میآورد
سه غنچه دراطاق من شکفته شده‌است
سه روشنائی پیش دیدگانم چراغ میافروزد
یک لب سه‌بار برلبهایم سکوت وخاموشی میگذارد

***

من سه خاطره را دوست دارم
عطرسه غنچه شکفته را استشمام میکنم
سه چراغ خاموش را میافروزم
وپروازسه پروانه طلائی قلبم را فرحناک میسازد

***

لبهای کبودی که یکرشته دندانهای سپید را پنهان میکند
برلبهای گرمم سه بوسه میگذارد
سه بوسه گذاران
که ناگداختگی آن سه ، تشنگی کامم را میسوزاند
پروازسه پروانه طلائی چشمانم را اضطراب آلوده میگشاید
و برلبهای آتش گرفته‌ام سراب سه بوسه لبخند میزند
سه بوسه ازلبهای کبود یک دختر

***

من سه خاطره را ازقلبم میرانم
سه چراغ را خاموش میکنم
سه غنچه نیم شکفته را پرپرمیسازم ونگاه تحقیرم
برچشمان کبود دختری جاری میشود
هنگامی که سه پروانه‌زرد ، سه فریب‌ازپنجره‌ام میگریزند
وطراوت لبهایم بازمیگردد
سه سراب فریبا همچون یک دریاچه آب شیرین
گونه‌هایم را درلبخندهای‌امید شکوفا میسازد
وباز ازمیان لبهای خاموشم سرودم را سرمیدهم
سرود مردم . .
نه سرود برای سه بوسه ازلبهای کبودیک دختر . .
اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۳

مارتا

همچون که در کنار پاپیتالهای سرو حرم ایستاده بودی
من نگاه اشتیاقم را بسویت جاری کردم
در دامن سیاهی که مانند آسمان آرزوهای وهم انگیز
من بی‌ستاره بود برم لغزیدی و با لمحه‌ی افسانه وار خیال
خود بخودت را بدرقه کردی

مارتا ، دختر خورشید همیشه غروب بار سخی دریا را
بخاطر مویت دوستدارم

وقتیکه شاخه را شکستی فکر کردم در آن هنگام
بمن میاندیشی

چون یکرور که حورشید ریر ابرهای تیره پنهان شده
بود وما در گوشه‌ای نشسته بودیم بتو گفتم که سرانجام مرا
مانند شاخه‌ای ار زندگی حدا خواهی کرد و تو، لبخندی مغرور
آمیز بر گونه ولبت نقش بست

مارتا من خاموش ، بی‌هیچ سخن نگاهم را ار روی
بیم‌تنه شفاف وچهره کبودت برچیدم و رفتم در حالیکه
انگشت‌های توشاخه دیگری را برای کندن جاجا میکرد

هیچ غرلی عاشقانه‌تر ار خاموشی نیست
دریغ که توخاموشی را ارقلب من مار ستاندی
مارتا دختر حورشید



ترانه بازگشت

ترمن شاب وانلیا ، ستاره آسمان مه گرفته جنوب
دیرگاهست که بااوهام جانکاه درمسیر یأس وحرمان نشسته‌ام

فریاد من که باهزاران هزار غم اوج میگیرد نام تو
رافرو میخواند در گوش همهٔ آنهاکه مرامیشناسند
ولی هنگامیکه یك‌پرنده زرد بالهای فرس خودرا
بر کلبه‌ام درپگاه خاموش شاعرانه‌ای میگشاید ،

تو فراموش میشوی
آنگاه لب فرومی‌بندم وسرودی راکه زمزمه میکنم
بخاموشی میسپارم .

شب هنگام ستاره خوبی آسمان نگاه حسرتش را
برخودپسندی‌هایم جاری میسازد در سرزنش تلخ و حزن
آلود تو ، وانلیا قلبم بهیجان میآید
سحر برمی‌خیزم و باطاق کوچك خود میشتابم پنجره
را میگشایم تاپر ندهای که بربام خندین خانه نشسته است
بگریزد ومن باردرخاوتهای عشق‌انگیزم صدای نورانشوم
وانلیا، یگانهٔ من وسوی تو بازگردم ،
باهمه عشقم ، باهمه قلبم



ستاره جنوبی

در انتظار من باش تا پیکر ور سوی تو باز گردم ، واتلیا
ستارهٔ جنوبی یک روز آفتابی درخشان که خورشید اوج
میگیرد و در قلب تو تلخی خاطرات گذشته نیست ، من از
راه جنگل باز میگردم و درختان سوخته را میبینم که پیش پایم
خم میشوند و کرجی‌بانان بدیدارم فریاد شادی برمیدارند
در انتظار من باش واتلیا !

ملکهٔ صحراها تاجی با برگهای اوکالیپتوس وحشی
بساز و بر سر نه و در ساحل دریا که خروشان است منتظر باش
هنگامی که فرود می‌آیم ، دشت‌های گسترده مرا با

پهناوری خود استقبال می کنند و خورشید برویم لبخند میزند
وانلیا ،

دوستدارم که تو نیز در آن لحظه با چشمانت که رنگ
مهتابها را دارد بجاده خیره شوی بر سر راهم بایستی و
آغوشت را بگشائی تا مرا همچون شبنمی در گلبرگهای
شکفته بهاروانت جای دهی

وانلیا ، ستاره خوبی درانتظارم باش تا یکروز
بسوی تو بازگردم ، یکروز آفتابی درخشان

۲۵ر۱۱ر۴۲





شبح ولادین با مردان جاویدان

یکشب سرد طوفانی که باران هنگامه میکرد در ساحل پرخاطرهٔ دریا وانلیارا کشتم از آسمان تیرگی می بارید چشمان اختران کور سو میزد ، چراغ قرمز بندر ازدور ، میان مه و باران پیدا بود

بدن سپید و سرد اورا درزیر درخت بزرگ او کالیتوس وحشی ، درختی که اولین غنچه‌های بوسه مادرزیر آن پرپر شدو برزمین ریخت ، دفن کردم وقتیکه خاکهارا حمل میکردم بوسه های خودرا میدیدم که میدرخشید در آخرین دم که وانلیارا کشتم . پیش از آنکه چشمانش بیفروغ شود و پلکهایش سنگین گردد با آرامشی ملیح و ملال انگیز

تماى بوسه‌اى گذاران كرد ومن گونه هايش‌را بوسيدم
سرماى بوسه‌هاى مرده اواستخوانهايم رالرزاند پيكرش
در بازوانم افسرد و انگشتان من براى آخرين بار گلوى
اورا فشرد !
ئلياامرد ودربازوان من‌جز سردى جسم‌او خاطره‌اى
ازهزاران عشق خوبى باقى نماند
چهره اورا بادستمالى خاكسترى پوشيدم وگورش‌را
باشاخه هاى نخل وروبان قرمزى كه برمويش بود تزئين
كردم خرمنى ازگلهاى ابريشم‌كه درساحل دريا ميرويد‌بر
او نثار ساختم آنگاه رودررو روى دريا ايستادم ، ازآسمان
تيرگى ميباريد ، آبها برنك خاكستر شده‌بود
خاكستر نشانه عشق مرده وائليا ومن .

***

چشمان اختران كورسو ميزد چراغ قرمز سدر از
دور، ميان مه‌وتوفان پيدابود باران هنگامه ميكرد از
باد سيلى ميخوردم وحشت وتيرگى وجودم‌را پر كرده بود
ناگاه ناقوس كليساى مخروبه ساحل دورطنين انداز شد
دينك‌دانك در رثاء عشق‌من وهمآهنك باناقوس‌كرجى

باناں همچنانکه فانوسهای بی‌نور خودرا بدست داشتند
سرود مرگ را خواندند برای آخرین بارقبر وانـلیا را
نظـاره کردم درتاریـکی چشمان اومیدرخشید و همچون
دومشعل فروزان از میان خاك چشمانم را خیره میکرد از
جاده باریك سـاحلی بازگشتم پاهای سنگین خودرا برمین
میکشیدم صدای‌صحه ىلیامرا واپس میخواند ومن که‌قلبم
راکشته بودم این‌صدا رانمی شنیدم باز گشتم ووداعم رادر
سرودم نواختم وداع‌با صحراها ، آبها، وداع باشبهای کور
وبی ستاره ، بوسه‌ها ، شرابها ، وداع بـا شاخه عشقی که
شکست ، معشوقه‌ای که کشتم عشق‌بهترین شده ودردانگیز
ساحل متروك دریای جنوب

وپس‌از این مردان صحرا بدانید که عشق سودائی
من مرد ومن در سراسر جنوب، سرزمین هـای بیکران
خورشید کسی راجزشما دوست ندارم جز عشق مردان ،
یارانم که‌پای دربند دارند، هیچ‌چیز مرا بجنوب ! سرزمین
خورشید درخشان پیوند نمیدهد بوسه بزرگ عشق من
برپیشانی فراخ شما نثار میشود که‌فردا رامیسارید و
انگشتانم بجای پریشان کردن گیسوان بلیار بحیرهای

سردی‌را لمس میکند که برپـای شماست ناميد سرـ
انجامی که این زنجیر هاپاره‌شود و در سراسر آسمان
حتی لکه ابر سیاهی باقی نماند

والنیا را کشتم بخاطر عشقی بزرگتر، عشق شهر
خاموشم، شهر پولادین بـا مردان جاویدان.

زمستان ۱۳۳۳ تهران



آبهای خاکستری

خاکستری، رنگ ماست زیرا از هر چیز باشکوه
پس از سوختن جسمی باقی میماند بنام خاکستر! تو این
رنگ را دوستداری، رنگ غم بی‌پایان و گذشته اندوهبارت
را، رنگ آرزوهای سوخته و بر باد رفته‌ات را و من هر وقت
که از خاکستری سخن میگوئی بیاد میآورم که چگونه
آرزوهایت در هوس نگاه آبهاکه زیبائی را به مبهمترین رنگ
غبارآلوده گرفته است

در غروب دامن شط العرب هم مثل آرزوهای خاموش تو
خاکستری شده بود و آبها همچون نقره گدازان چشمانت

را خیره میکرد قایق آرام میرفت و من در لحظه‌هایت که همراه با وداع خورشید، محزون وغمگین بر گونه هایت رنگ میرد، قلبم میتپید، از سینه کنده میشد و با بالهای خیال تو پرواز میکرد در کنارت جسمم سرد و خاموش باقی میماند

ملکه صحراها، اکنون که روزهای شادی مست و نفس گرم تو گونه‌های افسرده‌ام را حیات میبخشد ودر باروان بوحستگیهای هجران را فراموش میکنم و خورشید خوب اعصابم رانیرو میدهد چه بسرایم؟

دیشب پیکر سپید ومواج تو که درهاله مهر فریبا شده بود بمن گرمی داد ومن بیاد آوردم که بزودی بسرزمینهای تنهائی شمال بازمیگردم باروانم فرسوده میشودو چشمانم در بیفروغی محبت‌ها وسردی یأس آمیز رؤیاهای سیاه مدفون خواهد شد



پری افسانه‌های طلائی ملکه آبها و صحراها جاودان باش هر روز از پنجره اطاقت خورشید را بنگر عریان شو و در اشعه زرین آن پیکرت را شستشو ده بور،

گناه را میرداید روشنی همواره بر تیرگی چیره است
من‌هم‌میروم ودریك سحرگاه بادرحشش آفتاب، اورا‌مشمال
بارمیگردم

آبروزمیعادگاه ماسحلستان ساحلی است، درکنار
کلبهٔ سپیدکرجی‌بان‌پیر کلبه‌ای‌که روبروی‌آن‌چراغ سدر
سوسومیرند آبرور در میعادگاه‌آعوشت رابگشا ومرا
همچون رورهای وصال سیبه‌بفشار وبگوکه رنك‌سرخ‌را
دوست دارم سرخ ، رنگ‌عشق تو،عشق‌بزرك وابدی‌تو
آنگاه دست در دست یکدیگر سرودکرجی بابان سر را
میحوانیم

« درود برهمه سواحل حنوب ، بحلها ، آب هـا ،
صحراها ، کرجی بانها » هم رمان با وقتیکه کرجی بان
سدر ارکلبه حود بیرون می‌آید وسرود ما را تحسین می
گوید دهان کوچکت را که گداران است و ارآن بحار
حوشبوی عشقهایم رااستشمام میکنم مثل‌پیمانه‌ای‌که‌هرگز
ارباده تهی نمیشود بانبهایم میگدارم وتاعروب هنگام بر
سرتحته‌سنك ساحلی می‌نشینیم وارافسانه‌های طلائی‌حنوب
بادهای موسمی ، شبهای‌پرستاره ، مردانی‌که بای دررنحیر

دارند، ابرهای سیاه نابهنگام سخن میگوئیم وچون شب دامان سیاه خود را گسترد هر دوسوی نخلستان خواهیم شتافت

شط العرب آبانماه ۱۳۴۴



آتشکده خاموش

آتشی افروختم و چون سمندر بر آن نشستم از دیار
جوانی باده عشق آوردم و در میخانه دل بزم بیخبری برپا
کردم سالی چند در خنده و شور جوانی کراهت زندگی و
سیمای نامیمون آن طرب انگیز می‌نمود و رونق می‌یافت

بادهای عطرآگین بهار و روشنی‌های سوزنده تابستان
با سردی های زمستان آمدند و رفتند و در مسیر خود دل
سوخته‌ای را بجا گذاشتند

آتشی را خاکستر کردند فروغ جوانی من در
حسرت و سردی خاموش گشت

درحالیکه طنین رنگدار قصه‌ها بگوش خسته‌ام یاد

آور خاطرات عشق آمیز گذشته بود

دریغا که پایم از راه ماند و آتش درونم مرد ایک بافریاد های من ، غمهای من ، آرزو های من نام تو نوشته میشود برمحبت های من، شکیب های من، خروشهای من، چهره تو مصور است آفتاب نمیدرخشد و تو در دل تاریکی های هراس انگیز عمر من درخشش داری. زمرد چشمانت ، یاقوت لبانت ، طلای مویت ابیری و لعزنده از جلو دیدگانم میگذرد و دستهای من تورا جستجو میکند ، افسوس که خیال خود نابودی در مغزم میجوشد و دیر گاهست که با آرزوهایم وداع گفته ام



ترانه‌های کوتاه



تنهائی

دیریست که در تنهائی بسر میبرم گلها، سبزه‌ها، ابرهای آتشین غروب، موی طلائی و دندانهای سپید او، هیچ چیز دل گرفته مرا نشاط نمیآورد. در چنگال غمی فشرده میشوم که عصیان و سرکشی در آن امکان ناپذیر است. ای تنهائی، ای ترانه جاودان حیات تو هستی که خستگیهای مرا در آغوش خود با آرامش پیوند میدهی. جاویدان باش، چون از شراب وهم تو مست می‌شوم ودر سکوت تلخ تو تسکین مییابم

پشیمانی

سراسیمه آمد. آفتاب رفته بود و تاریکی بر بام خانه‌ها بالهای سیاه خود را میگسترد. چشمهایش از پشت شیشه اطاق برقی داشت، بر لبهای گرمش پشیمانی موج

میرد در را گشودم هرچند پیش از اینکه بیاید پیوندم را
با او بریده بودم و میکوشیدم که فراموشش کنم ولی
چشمهایش ، لبهایش ، مغموم و پریشان ، ترانه پشیمانی خود
را بگوشم فروخواند

بارقه چشمان تابناک و لرزش لبهای اندوهبارش شانه
هایم را لرزاند گفتم بهتر است درباره گذشته چیزی نگوئیم،
ترا بخشیدم، برای مهرورزیهای تو برای من کافی بود که
بیادم شوی، دیگر چیزی نمی‌خواستم، آنوقت بطرف جاده
کنار نخلستان رهسپار شدیم

میگریم

هر روز هنگام غروب برمیخیزم و از پنجره وداع
خورشید را نظاره میکنم آهسته خورشید آخرین پرتو
خود را از فراز درختها برمی‌چیند و چشمان من در جاده
کوهستانی شبح و هم آلود او را میبیند که نرم فرود میآید
سرم را در بین دو دست میگیرم و سرزمین جنوب درخاطرم
جلوه گر میشود و آنگاه، همپای شب که برهمه جا مستولی
است بیاد عشق خاکستر شده ام میگریم

خواب وصل

عریان گشت وچون مهتاب در آسمان احلام من طالع شد، پیکرش که همچون عاج تراشیده بود، شکفتاکه بر خستگیهای روح سرگردانم آرامش وشکیبائی آورد سپیدی پیکراوهمانند موجهای نور ازفرازشاخسارعمرمن سرازیر شد ودامن آلوده سستهایم را تطهیرکرد و مرا درهاله‌ای ازگرمی‌ها وعواطف خواهشبارجوانی فشرد جذبه پیکرش بعشق نویدم داد ونوید عشق اوبمن وصل بخشید آنگاه چشمانم‌راستم وبخواب دلپذیری‌فرورفتم خواب‌بیداروصل چه‌شیرین است؟

ترانه سرد اندوه

اکنون‌دیگراحساس دردسراسرقلبم رافراگرفته‌است مغزم سان چشمه‌ای میجوشد و گوئی که در رگهایم سم کشنده‌ای جاریست ثلث یک‌عمرطبیعی برمن گذشته است واینک‌درنقطه تجلی وصعودعالی هستم فرداهای من‌فرداهای فرسودگی وخستگی خواهد بود بار ها زمین مرا بدور خورشیدگردانده است وفصلها اززمستان وتابستان وبهارو

بخزان بر گوشت و پوست من گذشته است چه دیده ام هیچ
جز شك و وحشت و رنج جز اینکه دستخوش امواج بلا با
بودن و چنگال را به گل ولای فرو کردن و غرق شدن و باز
هم غرق شدن !

نوید خورشید

روز میآید ودیری نمیپاید که برج و باروی قلعه فردا
را فرا خواهد گرفت

نوازندگان موسیقی یاس واندوه در تاریکی پندارهای
شوم خود مستحیل میشوند و دریچه‌های صبح بروی همه آن
انسانهائی که آفتاب را ستوده اند گشوده میگردد

اردوی انسانهای پیروز درهای بزرگ قلعه فردا را
میگشایند صحرا روشن میشود و گیاه ها جوانه میزند
رود زمزمه را سرخواهد داد و کوه کمر خم شده اش را
راست میکند

غارهای تاریك ، آفتاب را استقبال میکنند و آنوقت
است که خورشید با درخشندگی و گرمی برهمه جای طبیعت
فرمانروائی دارد



سرود صبح ٭

سپیده دم بیدار شو
پلکهایت را تکان بده
بگذار روز بآهستگی بیاید
ازمیان رویای شب تو زائیده شود
با بیداری و تابش خورشید برخیز
با بیداری وتابشی که مانند جوی ـ
ـ سویت جاری میشود

او ٭

اوازهمه درختها رساتراست
زمزمه‌اش باد را بآرامش دعوت میکند
وقتیکه تکان میخورد
شکلهای بیداردربرابرچهره‌اش ـ
ـ جم میشوند
سخن می گوید وهمه‌چیزراآرامشی عمیق فرامیگیرد
کجاست درخت زیبای وجود او ؟
که با سرمای تند قلب وآرزوی کهنه بشاخه‌هایش بیاویزم

ترجمه دوقطعه از R L COOK شاعرانگلیسی

***

ولی اکنون مانند محبوسی عمر میگذرانم
در آتش اشتیاق میسوزم
و مهربانیهای گذشته و مفقود اوست که آتش درونیم را ـ
ـ خاموش می کند

بهار آمد

بهار دامن کشان همچون عروسی دلفریب آمد
و بر در خانه ام کوفت و مرا بنام خواند
ولی من چه سرایم ؟
ترانه ای برای معشوقه‌ام ؟
قصه‌ای برای مادرم که در فراقم میسوزد ؟
یا نسمه‌ای برای دختری که دوستم دارد ؟
کدام را ؟
عابری از پشت پنجره‌ام گفت
هیچکدام !
من غمگینم ا آلامی کنگ وسیاه قلبم رامیفشرد
میپرسم دوستانم کجا هستند !
دوستانی که در بهار گذشته داشتم

همانهاکه مردانی با ایمان بودند
آری همانهاکه خورشید را میستودند
و با شب پیکار میکردند
و در جستجوی راهی بودند
به بیرون از دیار شب
بگوئید اکنون که شب با سیاهی خود چیره است
چه سرایم ؟ بمن بگوئید !

. . . .

عابری که از پشت پنجره‌ام میگذشت گفت
سرودی بساز برای یك مرد
آری سرودی برای یك مرد !
یك قهرمان و هزار مرد دیگر

***

من سرودی نوشتم برای یك مرد
و آنگاه بهار را جواب گفتم
و اندیشیدم که سرانجام از گریبان این شب تیره
خورشید میدمد
و من در طلوع طلائی آن
سرودم را برای شما میخوانم !

سرود یك قهرمان وهزارمرد دیگر

۲۵ اسفندماه ۱۳۳۴

دختر دریا

شبهای ماهتـابی که پنجره را میگشایم شبح سپیدی را میبینم که بآبهای نقره‌ای ساحل نزدیك میشود دیری نمیگذرد که برشنهای ساحل توقف میکند وبآسمان می ـ نگرد آنگاه من صورت اوراکه دختر زیبائیست در میان گیسوان بلند و امواج ماهتاب مشاهده میکنم

درآغوش ماهتـاب لخت میشود وپیکر مرمرین او تمام را بهیجان میآورد آهسته پس میرود وناگهان با یـك حرکت سریع سینه ساکن دریا میشکافد حرکات جادوئی او خواب را ازچشمهایم میرباید سینه‌اش در پـرتو مهـتاب میدرخشد وپستانهای اوهمانند دو گوی زرین احـساسات خوابی مرا پروازمیدهد

هنگامیکه کاملا خسته شد بساحل بازمیگردد ودر تاریکی‌ها ازچشمم میگریزد

دختر دریا تمایلات و عشقهای دست نیافتنی است که شبهای ماهتابی جلوه گاه اوچشمهای خسته‌وآرزومندمست

گل غم

در آسمان امید من یک ستاره نمیدرحشد
دردریای آرروی من یک ماهی طلائی نیست
چشمان من هیچ گوشه ار طبیعت حیره نمیشود
درجام هوس من یک جرعه بار نمانده است
آوازم دیگر طنین دلپذیری ندارد
درحلوتهایم سرودشادمانی بر نمی‌حیزد
چون درقلبم :
یک غنچه گل داده‌است
گلی برنگ زرد و نام غم

دوستاره

در آسمان آرزوی من دوستاره میدرخشد ،
دوستاره برنگ سبز، دورمرد
دودریچه بشهرروشنائی



من درآسمان آرزویم
پرتودوستاره را دوست دارم

پرتودودریچه که شهرروشنائی گشوده میشود
پرتودوستاره که ازدودریچه میتابد
دوستاره مهر، دودریچه امید
چشمان ماریا بزرگترین عشق من

خزان امسال

خزان امسال در برگهای زرد درختان بیـدار شد و
زمزمه خسته مرغی که برفراز چنار خانه من لانـه داشت
موسیقی یأس و انـدوه در پیش چشمانم پـراکنده ساخت
خزان ماززدی چهره آنهاکه سد بردستهای بزرگ خوددارند
سکوت وخاموشی حزن انگیزی راآورد کـه سرودها را
خاموش کرد وبسیاری مردان‌را سیاه‌چالهای‌فراموشی‌روانه
ساخت
خزان امسال خزان امیدها و آرزوها بود

* * *

من انتظارمیکشم که شکوفه‌های سیب بـارآید و
مرغی که برفرازچنارخانه من‌لانه دارد آوازشادی سردهد

ترانهٔ عشق من

در تنهائی و گمنامی قلب من،
نوشیدنی ترین شراب خیال انگیز
پیمانه‌های فریبای چشم تست
و در نیمروز خواب آور بهار
بوسیدنی‌ترین داغ عطرآگین
گلبرگهای نوشکفته لبهایت

* * *

کامی که از مستی بی‌انتهای چشمانت باده مینوشد
و لبهائی که لطافت آتشبار لبهایت را حدس میکند
و نگاهی که در طلای مویت جان میگیرد
هرگز، فسرده و پیر نخواهد شد
ناروائی که قامت تراش خورده بلوریت را در سینه وفای
خود میفشرد و قلبی که کاسه خونش بخاطر عشق تو تلاطم دارد
هرگز از حرکت بازنمی‌ایستد

ثاریا، غمخوار یگانه من
اسفند ماه ۱۳۳۰

نیمه شب

نیمه شب که ستارگان خفته‌اند برخیز آهسته برخیز که کودکت بیدار نشود پاورچین در تاریکی سوی کلبه من روانه شو

شمع با خود برمدار ، شب همرنگ چشمان تواست و آسمان نیمه شب همچون مژگان بلند وهم انگیز است من سایه‌ای را میجویم که بطرف کلبه‌ام حرکت میکند انتظار ترا میکشم ، نیمه‌شب که ستارگان خفته‌اند سوی کلبه من روانه شو مواظب باش که کودکت بیدار نشود !

دیار یار

دراینجا دیگر از کوهستان خبری نیست صحرا باعلفهای زمردینش در آغوش باد می‌لرزد دهاتی ها از شیب ملایم جاده کنار کوه سرازیر نمیشوند جویبار بازمزمه خود از گذشت عمر سخن نمیگویند شقایق وحشی را قطرات باران بوسه نمیزند چوپان دل شوریده را شوریده‌تر نمیکند اینجا سرزمین خوب است ، درخشکی وحرارت میسوزد اما باهمه زیبائیهای شمال برابری میکند چون

دیاریاراست اینجا دیاریاراست

میعادگاه ما

میعاد ما امشب درگوشه خلوتی‌است که ستارگان
چشم ازنظاره فروبسته‌اند تاریکی همراه ماسکوت‌درانتظار
ماست

من براسب‌خودسوارمیشوم وکنارچشمه درتاریکی
جستجومیکنم

اسبم را میگذارم که درعلفزار مشغول چریدن شود
وبسوی نقطه تاریکی میشتابم که زمزمه تو بگوش‌میرسد
تو را در جامه سیاهت که برنگ شب است ، میبینم که
ایستاده‌ای

خم میشوم وبردستت بوسه میزنم
فراموش مکن که میعاد ما امشب در گوشه خلوتی
است که ستارگان چشم ازنظاره فروبسته‌اند

مهمان توام

خندان برخیرودر آینه بنگر
مویت را دسته دسته شانه کن و مابین گیسوهای زیتون و

شکوفه های سیب تاج ساز و همچون پریان سیمات را
آرایش ده

آنگاه درپیچ جنگل بنشین تا آفتاب غروب کند و
ازلای شاخه‌ها وبرگها دستهای من درگردن توحلقه شود
ولبهایم ، لبهای تورا بجوید

برخیز واندیشه مکن یك امشب مهمان‌عشق توام



کودک من

بدخترم...

ای مروارید صدف عشق من
ای کودک من
انتظارت را میکشم
ای که میگشائی باکلید طلائیت
دروازه های زرین فردا را
ولبخند میزنی بخورشید
با امیدی که همچون صبحدم
روح افزا ونشاط آوراست

***

آبی چشمانت بدریا میماند
بسان آبی چشمان مادرم
که من امیدهای گمکرده خودرا
در آنها یافتم
وگیسوانت طلائی است
همانند مزرعه های نجات یافته
که دیگر در آنها
هیولای شوم استعمار سایه گستر نیست

***

من که برای نجات مردم در تلاشم
سرود زندگی فردا را
در گوش فرزندم فرو میخوانم
وچشمان ناشناخته اشرا پیش اورا
میگشایم بسوی « جلو »
و گوش ناشنیده آهنگش را
میسپارم به سرود های
مبارزه ـ پیروزی ـ آزادی
که پایه میکند سدهای اسارت را

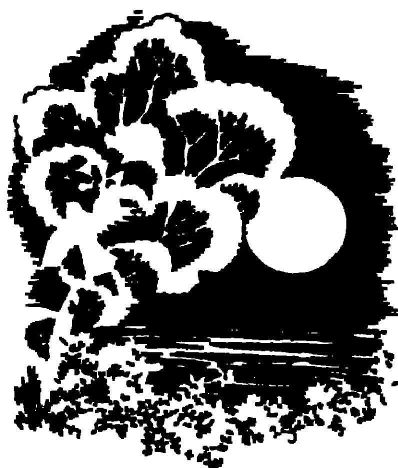
اریـای بشریت

***

ای کودک شیرین زبان من
میدانم که انگشتهای کوچک تو
آنقدر نیرومند است که هر زنجیری را پاره میکند
و زندگی تـو
وقتیکه شکفته میشود
خورشید کران تاکران را روشن کرده است
وانسانها برپایه های کار و کوشش ایستاده اند
زیـرا
قافله سالار بشریت دانش و بینش است
تو ای کودک من
در آن هـنگام
با چشمانی که رنگ نگاه مرا دارد
زندگی را بنگر
که چه زیبا و دوست داشتنی است
و بر فراز زمینهای آزاد
و در سینه دریاچه های بلورین

تنفس کن
ای مروارید صدف عشق من
ای کودک من
ای که میگشائی باکلید طلائیت
دروازه‌های زرین فردا را

دیماه ۱۳۴۱



مرا بعنوان میبردند که بزندان بسپارند در راه چون بیاد قلعه فراموشی را نوشتم قلعه فراموشی کنایه از زندانست

بیاد قلعه فراموشی ..

تا پائیزها بیایند

تا بهارها بروند

تا خورشیدها افول کنند

تا تاریکی‌ها از بام آسمان اهریمن فرو ریزند ،

من نشسته‌ام و چشمم را

بافق‌ها دوخته‌ام ؛

من نشسته ام و چشمم را

در مسیر نغمه‌ها و سکوتها

مضطرب وار گشوده‌ام ؛

* * *

زمان بر فرار من

در حسرت خود میسوزد

با اشتیاقی که گرداگردم

هاله‌ای از رؤیاهای جوانی برمیانگیزد

« پیکر زیتونی رنگ معشوقی

چشمان مورب جادوئی

با نگاهی گریزنده

درمسیر دستهائی که از آستین‌های هوس

بیرون آمده‌اند

وهر رشته گیسوی اورا بانگشتی دارند »

* * *

قلعه « امیمون » دیار فراموشی

که درخاطره‌ام نمودار است

با دیوارهایش

ظلمت‌هایش

وسکوت وهم‌انگیز مجسمه‌هایش

عواطفی را تصعید میکند

که درشراب هوس
روزی ، روزگاری
مستی آورده بود !

☆ ☆ ☆

من بگران باغها هستم که میگذرند
کوهها که دور میرسد
ودوررباں ، دوررباں
درپرده کبود افق‌ها محومیشوند
من نشسته‌ام وچشمم را
بافق‌ها دوخته‌ام
تاجستجوکنم ستاره بیمرنك سرنوشتم را
که باکبودی‌های مرگ
همروح گشته است
تا برآن بخوانم
مارنج فرا خواندنم را
به قلعه فراموشی !

☆ ☆ ☆

اینك خورشید اوج گرفته است

و گونه‌هایم در حرارت آن
شاد میشود
چشمم را کوچک میکنم و در ابهام افق‌ها
طنین نغمه درد انگیز خود را میسکرم
بر مسیر نگاه ناامیدی من
انسانی ایستاده است
انسانی که نوزادی را در آغوش میفشرد
نوزادی که شباهت وهم‌انگیزی با من دارد
. این منم که بزندگی برمیگردم ؟!
و این منم که بقلعه فراموشی میروم . . .
شکفته شده‌ام وهمچون لبخندی
بر گونه‌های کودکم نقش بسته‌ام
کودکی که دستهایش را
بگردن مادری آویخته است

. . .

اگر من میروم و فراموش میشوم
پرنده‌ها ، چمن زارها ، رودخانه‌ها
با خدایان شبها میسرایند

سرودها و نغمه‌ها میماند

خنده‌ها و امیدهای من بر گونه ولب کودکم

رنگ زندگی عشق‌آمیز مست

ولی دل مضطرب من

کجا میتواند آرامش یابد ؟

کجا میتواند نغمه‌اش را بی گوش شنوای یارما

سر دهد ؟ !

او مرا دارد

او با من که شکفته شده‌ام

در نگاه کودکم

عمر میگذراند

گرمی خواهشهای مرا از من او

جذب میکند

بوسه‌های کام‌بخش مرا از لبهای او

میربایند !

با سرودهای کودکانه او

یاد حرفهای زندگی آموز مرا

زنده میدارد

✿ ✿ ✿

من ! تکه جدا شده خرمان !

مخلوق آرزوهای بر باد رفته

بپای شیلان !

که برفراز سکوت مرگبارم

اسکار وایلد

«از اعماق» را آهسته، آهسته

زمزمه میکند،

ومرا بدنیای توهم و تردید

تذکیه وترهیب سوق میدهد

مسعود سعد ناله‌های جگرخراش برمیدارد

از بنای میبالد،

نشسته‌ام وچشمم در سیاهیها

نگران است

نشسته‌ام و آرزویم با یأس‌ها

روان است

✿ ✿ ✿

قهقهه مستانه کودکم سدفلبم را

پاره میکند !
وارسیه کوههای دور
اشکهای ماریا سراریر میشود
که درصحراں من گرم ،

ررمیں های نومیدی حاریست !
اشکها میآسد و چوں سیل
سوی من و گناهانی که هر گرمرتکب نشده‌ام
سراریر میشوند
مرا شستشومیدهند
وناحود ،دیارسپیده‌دم میبرند
دنیای وصف ماشدنی رؤیا
پیش چشمم گسترده است!
اراعماق روح آتش گرفته‌ام
فریاد میرنم
ماریا ماریا ماریا
ولی صدائی ارگلویم حارح نمیشود ،
و کودکم را دوق کناں میبینم ،
که دستهای کوچکش را نهم مسساید

و براشکهای تاریا بوسه مینهد
آنگاه سرم را بزانو میگیرم
وصدای قلبم را میشنوم
وپرده‌ای ازظلمت
جلودیدگانم را میگیرد

اردیبهشت ۱۳۴۲ درراه جنوب



سرود کوهها و صحراها

بدوست پاکدلم ناجی

برسینهٔ گسترده دستها بآزادگی گام بگذارید

برنج کاران سرزمین شمال، پسران دهقانی

وار شیار کوهها بالا بروید،

مردانی که ساقه های ترش مزه ریواس را میجوید

و گوزن کوه پیکر را در کوهستان

با گلوله تفنگ سرپر خودار بپا درمیآورند

* * *

برموی طلائیتان شکوفه سیب بگذارید

گیسوان سیاه مواج خودرا درمسیر باد برافشانید

بابرگهای زیتون تاج بسازید

وبازوان نرم وسپیدتان رابگردن

میش‌ها ، گوساله هاو گاوانی که درمزرعه دارید

حلقه کنید ، ای‌دختر کان روستائی

که زیبائی عمیق وساده شمارندگیست

و دل شاعر من

زندگی راباهمه‌ی عظمتش

درموج طلای گیسوی شما

گیسوان سیاه بافته تان

وبرگونه های همچون گل انار شمامی بیند

***

چوپانان ساده لوح بی‌بریدو کدورت پستی را

در آینه صاف قلبتان راه ندهید

و درپاکی ما ،

برفها ، آبهای دریا ، قلب مادرها
چشمان خواهرها و ایمان
مردان مبارز سنگر آزادی یکسان نمایند
زندگی در زمزمه شما
ودر نغمه دلنواز نی شماست

***

درپاچینها و پیم‌تنه های چین‌دار
پایکوبی کنید ، برپید وبرقصید
درمهرگان و نوروز
جشن بگیرید و سرود بخوانید
شادمان باشید و آتش بیفروزید
برگونه های یکدیگر بوسه بدهند
سالخوردگان را نوازش کنید
ودرآغوش شکوفه ها، آبشار ها
درختها ومزارع سرسبز و خرم
عشق ها و امید ها پنهان نمایند
وبا بهار درآمیزند

ای زنان ،ای مادران

ای همه شما که ازپستانتان کودکی راشیر داده اید
و سرا
مزرعه ها، گاوها، گوسفندها، خرمنها وآبها
مملکت مال شماست و فردا بچهره شما
لبخنده های شیرین میزند



تصویر وانلیا

چشمهایت که میسکرد ، لبهات که شکفته است، گونه‌هایت ،موی کوتاه وپیشانی بلندت همراه بالبخندی مرموز دراین تصویر گنجانده شده‌است تصویر ترا وانلیا درشبهای دراز زمستان روی بخاری میگذارم ودر برابر آن می‌نشینم همچون که باد در شاخه هـای باروں صدا میکند بوهم بسخن میآئی

ارسه‌های خاموش ساحل، جنگلهای‌سیاه ومهیب، آبهای بی‌آرام و بادهای وحشی قصه میگوئی چهره‌ات را بـا دستهای سیدمیپوشانی وگریه‌حاسورت قلم‌راشورمیآورد سایه هائی از دختران سرزمین جنوب باطاقم هجوم

میکنند رقصهای وهمناک وحرکات ابری آنها مرا ازخود بیخود میسازد درحالیکه توهمچون مجسمه‌ای ازحزن و اندوه بیحرکت نشسته ای

فریاد میزنم، برمیخیزم و پنجره را میگشایم همانند سایه‌ای میگریزی ودر برابر چشمهایم تصویر تورا مینگرد که سرد وخاموش نشسته است

واینجا شبهای دراز زمستان بیداری میکشم وبا سپیده دم همپای اوهام شبانه‌ام باتوسخن میگویم

